

# میان نامه‌ها تو را دیدم!

3 مهر 1403

شولای تردید بر تن کرده و از دریچه‌ای کوچک به دوردست خیره شده بود. دختر چهل و اندی سال را رد کرده بود، اما هنوز مجرد و معذب با بلاهت بیهوده به مسیرهای قدیمی زل می‌زد و خاطرات دیر و دور را کشان کشان به دقیقه اکنون الصاق می‌کرد.

بیست سال از جدایی او و پسری که در راه مدرسه شماره‌ای به دستش داده بود می‌گذشت. پسر در خیل ترس خوردگان خسته رفته بود پی زندگی‌اش. زن گرفته بود، از سرزمین مادری هجرت کرده بود، در سرمای ونکوور حیرت زده و هراسان به آدم‌های غریبه نگاه کرده بود و در میان سرفه‌های مداوم تصویرهای آنتیک را در ذهن خود خط زده بود.

پسر حالا پدر شده بود و یک دختر داشت. دختری هشت ساله که زندگی زوال‌پذیر را در غربت برای پدرش آسان کرده بود. هزاران کیلومتر این سوتر دختری چهل و اندی ساله هنوز اعتمادش را به زمان از دست نداده بود. هنوز با کرم کم رنگی خطوط ریز کنار چشمانش را پنهان می‌کرد، اندوه خود را با آرایشی ملایم تاخت می‌زد و از دریچه‌ای روشن به دوردست تاریک می‌نگریست و به این فکر می‌کرد که گمشده‌اش دیر یا زود از راه خواهد رسید و داغ عشقی قدیمی را تازه خواهد کرد.

دنیا عوض شده بود و دیگر کسی در تاریک روشن سحرگاه نامه‌های عاشقانه را با بغض نمی‌خواند و کسی مشق چشم‌های یار را از نو نمی‌نوشت. پدر و مادر دختر از رنج دنیا رها شده بودند و دیگر هیچ کس در آن خانه کلنگی گوشی تلفن ثابت را بر نمی‌داشت و هیچ کس از درخت پیر باغچه گلابی نمی‌چید.

دختر اما در چهل و اندی سالگی هنوز قرارهای آن سال‌ها و قطره‌های باران آن روزها را از ذهن می‌گذراند. هنوز عطری که پسر برایش خریده بود را در خلوت به سارافونش می‌زد و به آخرین دیدارشان پشت نیسان پُکیده آبی می‌اندیشید. او دنبال معجزه‌ای می‌گشت تا ماشین زمان ترحم کرده و به قدر بیست سال دنده عقب می‌رفت، چهار راه شلوغ به همان میدان خلوت بدل می‌شد و مدرسه دولتی دخترانه در نخستین روز مهر به استقبالش می‌آمد. زمان اما سنگدل بود و محض رضای یک قلب خاموش به گذشته بر نمی‌گشت، حتی اگر بوی سیگار بهمن پسری که دیگر نبود از مانتوی زرشکی‌اش پاک نمی‌شد و پاشنه کفش‌هایش کوچه‌های بن‌بست سال‌های ماضی را همچنان مرور می‌کردند.

دختری غمگین‌تر از شمعدانی‌های جا خوش کرده در مهتابی، بیست سال است انتظار پسری را می‌کشد که حالا در ونکوور چای تازه دم می‌نوشد و با غلیظترین کنایه‌ها خاطرات برنایی‌اش را برای دردانه‌اش تعریف می‌کند و در بیراهه کیش و مات روزگار هیچ اشاره‌ای به دبیرستان، ترکه انار، دختر، نامه، شماره تلفن، درد، کوفت و حسرت نمی‌کند.

\*امید مافی